

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# در آرزوی شغل

نویسنده: سیاستین گیفان چهارم  
(سجاد گلستانی)

سال: ۱۳۹۵

سخنی از نویسنده :

تمام شخصیت های این نمایش نامه غیر واقعی می باشند و هیچ همگام واقعی ای ندارند و از کس خاصی الهام گرفته نشده اند.



پرده باز می شود. زنی روی صندلی ای نشسته و از شدت استرس مدام دارد ناخن هایش را می جود. شما مشاهده می کنید که او ناخن هایش را می جود و تکه های ناخنش را به اطراف پرتاب می کند که ناگهان از در سمت چپی او صدای سیفون شنیده می شود. مردی با شلوار گردد نسبتاً گشاد بیرون می آید و زمانی که بیرون می آید کش شلوارش را می گیرد و تنظیمش می کند و صدایی بدین صورت از خود در می آورد: اهم!!!...نک نک!!!

سپس بر روی صندلی کنار زن می نشیند و چند دقیقه ملچ ملوچ می کند و سپس سرش را به آرامی به سمت زن دراز می کند و به صورت کاملاً ناگهانی از جا بلند می شود و فریاد می زند: بازم که داری ناخناتو می خوری!!!...مگه نگفتم ناخناتو نخور؟؟؟!!!...بابا به چه زبونی بگم برای شأن خانوادگی ما زشته!!!

- هیس!!!...اه صدات رو همه شنیدن!!!...چه خبرته؟؟؟!!!...خوب چی کار کنم؟؟؟!!!...استرس دارم!!!

- نمی دونم هر کاری می خوای بکن ولی ناخناتو نجو!!!...زشته!!!

- باشه بابا!!!...ایش!!!

سپس مرد دوباره می نشیند. چند ثانیه بعد زن شروع می کند به بهم زدن دندون هایش. مرد دوباره سرش را جلو می آورد و زن را نگاه می کند و ناگهان به صورت کاملاً ناگهانی از جا بلند می شود و فریاد می زند: اه بازم که داری دندوناتو بهم می زنی!!!

- خوب چی کار کنم استرس دارم؟؟؟!!!

- نمی دونم هر کاری می خوای بکن فقط دندوناتو بهم نزن!!!...زشته!!!

سپس دوباره روی صندلی می نشیند. چند ثانیه بعد زن شروع می کند به بهم زدن انگشتانش. مرد دوباره سرش را دراز می کند و به زن نگاه می کند و سپس به صورت کاملاً ناگهانی از جایش بلند می شود و فریاد می زند: بازم که داری انگشتاتو بهم می زنی!!!

- اه همش داری فلان کارو می کنی داری فلان کارو می کنی!!!...بابا ولم کن دیگه دارم می گم استرس دارم!!!

- خوب چرا استرس داری زن؟؟؟؟!!!

- بابا امشب می خوایم بریم خواستگاری برای پسرمون اما اون هیچ شغلی نداره!!!...اگه یکی گفت اون چی کاره ی

چی می خوای بگی؟؟؟؟!!!

- می گم طرف فوق ماهه!!!

- چی؟؟؟؟!!!

- فوق مات دیگه!!!

- منظورت چیه؟؟؟؟!!!

- یعنی فوق گرفته الان مات مونده!!!

- مسخرم می کنی!!!

- نه دارم عکس پدر بزرگ ما گرد گیری می کنم!!!

- ایش

- خونه خو!!!!...می خوام بدونم من الاغ وقتی اومدم خواستگاری تو کاری داشتم!!!...نه!!!!...عین یه الاغ عاشق که

معلوم نیست سرش به کدوم سنگی خورده اومدم خواستگاریت!!!...بعدا شدم رئیس شیرینی پزی برادران شالدر به

جز نادر!!!

- ناصر دوره زمونه عوض شده اون موقع که ما ازدواج کردم طرف پشت لبش سبز نشده بود میومد خواستگاری!!!

- این حرفا اون جوونای تازه به دوران رسیده می گن!!!...تو برا چی حرفای اونا رو تکرار می کنی؟؟؟؟!!!

- با منی!!!... اصلا باهات قهرم!!!

پس از این حرف زن سرش را به سمت چپ می کند. ناصر به زن نگاه می کند و سپس یک خنده کوتاه می زند و به سمت زن می رود و در کنار او می نشیند و به او می گوید: نازنین!!!

نازنین سرش را به سمت دیگر می چرخاند. ناصر دوباره می خندد و سپس بلند می شود و به سمت دیگر نازنین می رود و به او می گوید: نازنین!!!

نازنین دوباره سرش را به سمت دیگر می چرخاند. ناصر دوباره می خندد و بلند می شود و به سمت دیگر نازنین می رود و می گوید: نازنین!!!

نازنین دوباره سرش را به سمت دیگر می چرخاند. ناگهان ناصر عصبانی می شود و با صدای بلند می گوید: خودو دقیقه منو نگاه کن شاید من خورشت فسنجون خوبی می خوام بخورم!!!  
نازنین بر می گردد و به ناصر می گوید: خوب بگو!!!

ناصر می خندد و سپس بلند می شود و شروع به راه رفتن در اتاق می کند و می گوید: اصلا...

هنوز حرفش تموم نشده که پایش به لباسی که روی زمین افتاده گیر می کند و محکم به زمین می خورد. بلند می شود و لباس را بر می دارد و می گوید: چند بار گفتم لباساتونو ندازین روز زمین؟؟؟؟!!!...بازم حتما این عزیز دردونت لباسشو گذاشته روز زمین!!!... اه!!!

- بگو دیگه!!!

ناصر دوباره می خندد و بلند می شود و شروع به راه رفتن می کند و می گوید: اصلا هر چی تو بگی!!!... بگو چی کار کنم؟؟؟؟!!!

- من که می دونم که تو یه عالمه پارتی داری!!!... مگه نداری؟؟؟؟!!!

- خوب دارم که چی؟؟؟؟!!!

- خوب دیگه برای پسر مون یه کار جور کن!!!

- سوء استفاده از پارتنری!!!...امکان نداره!!!

- اه!!!...پس منم باهات قهلم!!!

نازنین پس از گفتن این حرف دوباره سرش را به یک طرف می کند. ناصر می گوید: تو که می دونی من جونم به جون تو بسته ی!!!...اصلا باشه ولی من همه ی پارتنیام تو ساختمون سازیه!!!...از کجا تو کشاورزی پارتنی پیدا کنم؟؟؟؟!!!

- من به تو ایمان دارم تو همه کار می توانی بکنی!!!

پس از این حرف ناصر کمی ژست میگرد و به ناخن هایش نگاه می کند و تمیزی آنها را چک می کند و در همین حال می گوید: اونکه درست!!!

پس از کمی مکث و حالت چهره ی تفکرانه خنده دار (لبه هایش را غنچه کرده و سپس به یک نقطه خیره می شود) می گوید: حالا بذار ببینم چی می شه!!!

سپس گوشی موبایلش را بر می دارد و شروع به تماس گرفتن می کند.

تماس اول:

ناصر پس از گرفتن شماره گوشی را روی بلند گو می گذارد.

- سلام جناب کاسب زاده!!!

- سلام...شما؟؟؟؟!!!

- ناصر بازیاب هستم!!!...یادتون اومد؟؟؟؟!!!

- خیر!!!...یکم بیشتر توضیح بدین!!!

- ناصر بازیاب!!!...همون فردی که در ساختمون سازی پسر تون با اینکه تمام ساختمانش از کاه بود امضا کردم که تمام آهنه و با اینکه پنجره های ساده داشت امضا کردم که عایق برودتی داره و با اینکه زمین گرمایی... و هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای کاسب زاده گفت: سیس!!!! ساکت باش!!!!...الان یکی می شنوه!!!!...آره بابا شناختم!!!

- اینجا که کسی نیست!!!!...نکنه پشت پرده ه کسیه!!!!...کو به دقه صبر کنین!!!

پس از این حرف ناصر گوشی را بر روی زمین می گذارد. در همین حال آقای کاسب زاده می گوید: الو... الو... ناصر مدام به سمت پرده کنار اتاق می نگردد و در همین حال به نازنین می گوید: نازی!!!!...اون جارو دستی کجاست؟؟؟؟...می خوام یک ترو تمیز درست و حسابی به خونه بدم!!!

- آفتاب از کدوم طرف در اومده!!!!...به هر حال هر چه از دوست رسد نیکوست!!!!...کنار اوپنه!!!

ناصر در حالیکه به آن پرده نگاه می کند به سمت آشپزخانه می رود در راه یک بار محکم به زمین می خورد بلافاصله بلند می شود و خیلی سریع اطراف خود را نگاه می کند و سپس دوباره به مسیر خود ادامه می دهد. از کنار اوپن جارو دستی را بر می دارد و در همین حال می گوید: الان یک تر تمیزی اینجا رو بکنم که حال کنی!!! هنوز ندای الو الو از گوشی می آید. سپس به آرامی به سمت پرده می رود و در حال رفتن می گوید: آره!!!!...انقدر تمیز بشه که خدا بدونه!!!

وقتی به پرده می رسد با جارو به جان پرده می افتد و فرد خیالی پشت پرده را می زند و در همین حال می گوید: الان نشونت می دم یه من شیر چقدر پنیر می ده!!!!...اون پشت داشتی زاغ کیو چوب می زدی؟؟؟؟...ها!!!!...اون پشت داشتی چه خورشت فسنجونی می خوردی؟؟؟؟!!!



در همین حال نازنین مدام با دست به صورت خود می کشد و می گوید: وای چی شده!!!!... کی رو  
میزنی!!!!... اونجا که کسی نیست!!!

ندای الو الو دیگر قطع شده است. ناصر بلند می شود و پرده را کنار می زند و دور و بر را می نگرد و در همین حال  
می گوید: کوش!!!!... اون نکبت کدوم گوری رفته!!!!

- کی!!!!... اینجا که کسی نبود!!!

- بابا همون سیرابی ای که پشت پرده بود!!!

- عزیزم پشت پرده کسی نبود که!!!

- بابا الان کاسب زاده پدرسگ پشت تلفن گفت!!!

- عزیزم اشتباه می کنی!!!

- اه!!!!... اصلا ولش کن!!!

سپس در اتاق قدم می زند و با دست خود به حالت تمرکز سرش را می خاراند. پس از چند ثانیه با صدای بلند می  
گوید: اه!!!!... چیکار داشتم می کردم!!!!

- با تلفن صحبت می کردی!!!

ناصر چشمانش را درشت می کند و با حالت تعجب زیاد به نازنین می نگرد. نازنین می گوید: چیه!!!!... چرا این  
جوری نگاه می کنی!!!!

ناصر بدون تغییر صورت بدون صدا تلاش می کند منظورش را با حرکت لب بیان کند. او این جمله را تلاش می کند  
بگوید: اون شنید!!!!

- چی!!!!

ناصر سرش محکم به پایین می آورد و سپس دوباره چهره را می گیرد و با صدای خیلی آرام می گوید: بابا می گم شنید؟؟؟؟!!!

و نازنین مجددا می گوید: چی؟؟؟؟!!!

ناصر محکم با کف دستش به سرش می زند و سپس با همان چهره ی قبلی و تن صدای کمی بلندتر می گوید: شنید؟؟؟؟!!!

و دوباره نازنین می گوید: چی؟؟؟؟!!!

ناصر عصبانی می شود و محکم با دستانش به پاهایش می زند و سپس با صدای بلند می گوید: ای خددا!!!!!!!  
سپس با صدای بلند به نازنین می گوید: اه!!!...بابا می گم اون شنید؟؟؟؟!!!

نازنین می گوید: آها حالا فهمیدم!!!

و سپس شروع به خندیدن می کند. ناصر می گوید: خوب!!!

اما نازنین هنوز دارد می خندد. ناصر می گوید: بسه دیگه!!!...بگو!!!

نازنین هنوز می خندد و مدام با دستانش به زانوان خود می زند و در همین حال تلاش می کند که بگوید:  
اون!!!...اون!!!

- خوب اون چی؟؟؟؟!!!

اما نازنین هنوز دارد می خندد. ناگهان ناصر عصبانی می شود و با صدای بلند داد می زند: بسه دیگه!!!...شورشو در آوردی!!!...دو دقه می خندن چه خبرته؟؟؟؟!!!

نازنین ناگهان از خنده می ایستد و می گوید: عیش!!!

ناصر صورتش را با دست چپش می مالد و سپس می گوید: خوب اون چی؟؟؟!!!

نازنین می گوید: اون...

اما در همین موقع دوباره خنده اش می گیرد و شروع به خنده می کند

ناصر محکم با دستش به صورتش می زند و سپس دستانش را به سمت سقف می گیرد و می گوید: ای

خدا!!!!...گیری کردما!!!

سپس به سمت زن رو می کند و صبر می کند تا خنده زن تمام شود سپس می گوید: خوب دیگه تموم شد!!!

- آره!!!

- حالا بگو اون چی؟؟؟!!!

- اون...

اما هنوز حرفش را نزده که زنگ در به صدا در می آید. ناصر می گوید: ای بابا اگه شد من جوابمو بگیرم!!!

پس از این حرف سریع به سمت آیفون رفته و در را باز می کند. سپس به سرعت به سمت نازنین می رود و به او می

گوید: خوب اون چی؟؟؟!!!

- عیشششش!!!...اصلا نمی گم!!!

پس از این حرف نازنین به سرعت به سمت در کنار حال می رود و وارد آن در می شود. ناصر به سمت آن در با

حالتی خاص نگاه می کند و وقتی نازنین کاملا وارد آن در می شود می گوید: خیلی هم ممنون!!!

سپس به سمت موبایلش می رود و آنرا از روی زمین بر می دارد. به سمت صندلی راحتی می رود و روی آن می

نشیند. سپس دکمه ی روشن صفحه ی گوشی را می زند در حالی که کمی ملچ ملوچ می کند. ناگهان با تعجب

بسیاری به صفحه ی گوشی می نگردد. ناگهان سریع پا می شود و مدام از این طرف اتاق به آنطرف اتاق می رود و مدام با دستانش به صورت خود می زند و زیر لب بدون صدا می گوید: بدبخت شدم!!!

ناگهان می ایستد و به سرعت چند نفس عمیق می کشد و خیلی سریع گوشی را به کنار گوش خود می آورد. حالت چهره ی صورتش جدی می شود و می گوید: ببخشید جناب کاسب زاده گوشیم از دست پرت شد تو خونه همسایه!!!... همین الان رفتم و گرفتمش!!!

- بله این اتفاق عادیه!!!... فقط یک بحث خیلی کوچیک هست!!!

- چی؟؟؟!!!

- چجوری صدای شما توی خونه ی همسایتون می اومد؟؟؟!!!

- نمی دونم جناب کاسب زاده حتما اونا کسی تو خونشونه که صداش شبیه منه!!!

- آها خیلی مهم نیستا فقط یه نکته خیلی کوچیک می مونه اون از کجا منو می شناخت و اصلا از کجا می دونست من داشتم با شما صحبت می کردم؟؟؟!!!

- والا نمودونم!!!... حالا ولش کنید!!!

- صحیح!!!

ناگهان تن صدای آقای کاسب زاده تغییر می کند و صدایش را بلند می کند و می گوید: آخه بچه جون!!!... وقتی تو داشتی به سیب زمینی می گفتی دیب دمینی من داشتم سر مردم رو کلاه می داشتم!!!... حالا کارت به جایی رسیده که می خواب سر منو کلاه بذاری!!!... الان به افرادم می گم بیای اونجا تا بفهمی پدرسگ کیه!!!

- الو!!!... الو!!!... آقای کاسب زاده!!!... الو!!!

آقای کاسب زاده تلفن را قطع کرده بود. ناصر عصبانی شد و تلفن را بر روی صندلی کناری خود پرتاب کرد. سپس خود را بر روی صندلی راحتی پشتی اش انداخت. (اون موقع او بین صندلی ها ایستاده بود) ناصر سر خود را از شدت عصبانیت بین دو دست خود قرار داد و مدام سرش را تکان می داد. ناگهان سرش را بالا می آورد و بلند می شود و شروع به راه رفتن می کند و با خود این گونه می گوید: اصلا گور باباش!!!... فکر کرده کیه!!!... هیچ غلطی نمتونه بکنه!!!

در حالی که او داشت همین جمله ها را با خود می گفت؛ در پشت سری او به آرامی باز شد پسری با لباس های جوانانه ی امروزی با مو هایی که به سبک تیغی به سمت بالا داده شده بود و ابرو های برداشته شده و لبهایی که آغشته به ماتیک و برق لب بود به آرامی وارد خانه شد. به پشت ناصر رفت و دستش را بر روی شانه ی او نهاد. ناصر ناگهان حالت صورتش تغییر کرد از ترس شروع به لرزیدن کرد و صورتش سفید شد و در حالی که به زحمت و با لکنت زبان حرف می زد گفت: به خدا غلط کردم!!!... با شما نبودم با بابای خدایا مرزم بودم!!!... هر کاری بگی می کنم ولی به من کاری نداشته باش!!!

در حین همین حرف ها دستی که به روی شانه اش بود چند لحظه یک بار ماچ می کرد. ناگهان دست را گرفت و چرخید و دو زانو بر روی زمین نشست. او دست را می کشید تا به جلوی صورتش برسد. مدام دست را ماچ می کرد. آن پسر هم به حالتی اجباری در حالی که دستش هم کشیده شده بود و درد می کشید کمی خم شده بود. ناصر شروع کرد به گفتن این جملات: به خدا غلط کردم!!!... هر کاری بگی می کنم!!!... بگو افرادت برن!!!

در حینی که ناصر داشت همین جملات را تکرار می کرد آن پسر می گفت: ددی!!!... چی کار می کنی؟؟؟!!!... دستم رو شکوندی!!!

ناگهان ناصر از کاری که می کرد دست کشید و گفت: ددی!!!

سرش را بالا آورد و به صورت آن پسر نگاه کرد ناگهان یک سیلی محکم به پسر زد و گفت: منو مسخره کردی؟؟؟؟...الان نشونت می دم مسخره کردن بزرگ ترا چه تاوانی داره!!!

ناصر کمر بند خود را باز می کند و محکم به زمین می زند. آن پسر هم به سرعت به پشت یکی از صندلی ها می رود. در همین حین که پسر داشت به پشت صندلی می رفت بر اثر باز کردن کمر بند ناصر شلوار او می افتد. او می گوید: وای خاک بر سر شدم!!!

سپس خیلی سریع شلوارش را بالا کشید و با دستش شلوارش را نگه داشت و به سرعت به دنبال آن پسر کرد. در همین زمان نازنین از دری که چند لحظه پیش به داخل آن رفت بیرون آمد و وقتی صحنه را دید که ناصر به دنبال آن پسر می کند با صدای بلند گفت: چه خبر تو نه باز؟؟؟؟!!!

پسر وقتی نازنین را دید به سرعت دوید و پشت او قایم شد. ناصر کمر بند به دست به سمت نازنین رفت. نازنین گفت: بسه!!!...ناصر بشین!!!

ناصر بعد از گفتن بسه محکم سر جایش ایستاد و آب دهانش را قورت داد و بعد از گفتن بشین بلافاصله روی نزدیک ترین صندلی نشست.

نازنین گفت: خوب حالا بگو چی شده؟؟؟؟!!!

پس از این حرف هر دوی آنان با هم شروع به حرف زدن کردند. نازنین داد زد: یکی یکی!!!

بعد هر دوی آنان ساکت شدند. چند ثانیه گذشت و آنان هم چنان ساکت بودند. نازنین گفت: خوب بگین دیگه!!!

دوباره هر دوی آنان شروع به حرف زدن کردند. نازنین با صدای بلند فریاد کشید: یکی یکی!!!

ناصر رو به آن پسر کرد و گفت: غلام تو بگو!!!

- ددی غلام چیه!!!...من دیوید مو خوشگلم که بین تمام پسرا به خوشگلی من پیدا نمی کنی!!!

در حین زدن همین حرف ها غلام از سر جایش بلند می شود و به سمت جلوی صحنه حرکت می کند و در همین حال موهای خود را دست می کشد و گاهی به گوشه و کنار ها نگاه می کند و ناگهان به سمت دیگری نگاه می کند. نهایتا وقتی می ایستد و به یک نقطه خیره می شود و حرفهایش تموم می شود شروع می کند به خندیدن آرام. کمی بعد از شروع حرف های غلام نازنین از سر جایش بلند می شود و به همان نقطه ای که غلام خیره شده بود خیره می شود و در پایان نگاه کردن هم همانند او خیره می شود.

اما ناصر کمی بعد از نازنین از جایش بلند می شود و به آرامی در پشت سر نازنین و غلام آنها را دنبال می کند و به هر جایی که آنها خیره می شود با تعجب نگاه می کند و سپس به آنها نگاه می کند و در انتها هم به یک نقطه ای که غلام و نازنین خیره شده اند با تعجب نگاه می کند و سپس به غلام نگاه می کند. این کار ادامه می دهد تا زمانی که غلام می خندد. ناگهان با صدای بلند می گوید: نه!!! من تا حالا فکر می کردم فقط غلامه که دیوونه ی!!! الان می بینم که ماشالله مادر و پسر کپ همن!!! یعنی واقعا سه جیغ و هورا!!! هیپ هیپ هورا... هیپ هیپ هورا... هیپ هیپ هورا...

بعد از کمی سکوت ادامه می دهد: بابا چه خبرتونه هی به اینجا خیره می شید هی به اونجا!!!... آدم فکر می کنه دیوونه اید!!!

بلافاصله پس از اولین کلمه نازنین به شدت جا می خورد و قلبش را می گیرد.

حال نازنین و غلام هر دو بر می گردند و به ناصر چپ چپ نگاه می کنند. ناصر به حالت تعجب و ارانه شانه هایش را بالا می آورد و می گوید: یعنی فقط منم که فکر می کنم که این کارای شما عین دیوونه هاست؟؟؟؟... باشه... باشه... باشه... تسلیم!!!

پس از این حرف به سمت صندلی بزرگ می رود و روی آن می نشیند و سرش را به یک سمت می گیرد. نازنین صورتش را با کف دستش می مالد بعد می گوید: خوب ولش کن!!!... چی شد؟؟؟؟!!!

ناصر: چی چی شد؟؟؟؟!!!

نازنین : صحبت کردنت دیگه!!!

ناصر : چی؟؟؟!!!

نازنین : بابا همون که قرارا بود برای پسر مون با دوستات صحبت کنی تا براش کار پیدا کنی!!!

ناگهان دیوید گفت : وات؟؟؟!!!...کار؟؟؟!!!

نازنین : آره دیگه!!!...من به بابات گفتم تا برات از دوستاش بخواد که ی کار خوب بهت بدن!!!

ناصر : قرار بود!!!

نازنین : چی؟؟؟!!!...یعنی چی قرار بود؟؟؟!!!

ناصر : یعنی اینکه صحبت کردم و قبول نکردن!!!

نازنین : یعنی چی قبول نکردن!!!...مگه الکیه؟؟؟!!!

در این قسمت ناصر از جای بلند می شود و به سمت انتهای صحنه می رود و می گوید : یعنی قبول نکردن!!!...بابا

نزدیک بود طرف دو دستی قورتم بده!!!

نازنین : خوب به یکی دیگه بزنگ!!!

ناصر : ها اینجا پارتنی خونه است منم مسئول شناسایی پارتنی ها هستم بفرمایید سفارش بدید چه پارتنی ای می

خواهین!!!...بابا من می خوام چقدر پارتنی جور کنم؟؟؟!!!

نازنین : یعنی چی؟؟؟!!!

ناصر : یعنی اینکه من همون یه دوستو داشتم!!!



ناگهان غلام به سمت پدرش می رود و در جلوی پدرش یک زانو اش را روی زمین می گذارد و پای دیگرش را به صورت خم شده و عمودی قرار می دهد و دست هایش را به هم قفل می کند و می گوید: ددی!!!

- مرگ ددی!!!!

- دلت می یاد من به این خوشگلی بی کار بشم؟؟؟؟!!!

- آره!!!

- ددی!!!

- کوفت!!!

- چون من!!!

- عمر!!!

- ددی!!!

بعد از گفتن این حرف ناگهان بلند می شود و به ناصر نزدیک می شود. ناصر عقب عقب می رود و ناگهان فرار می کند. غلام هم به دنبال او می کند. نازنین با صدای بلند می گوید: بس کنید!!!

هر دوی آنان می ایستند. سپس ادامه می دهد: ناصر!!!...بیا اینجا!!!

ناصر جلو می رود. نازنین به سمت روبرویی صحنه می رود. ناصر هم به دنبال او. نازنین به او می گوید: بیا نزدیک تر!!!

سپس در کنار گوشش می گوید: یعنی الن هیچ دوست دیگه ای نداری؟؟؟؟!!!

- نه والا!!!

- هیچکی!!!

- نه به خدا!!!!...همون یکی بود!!!

- خوب الان چی کار کنیم!!!

در همین موقع زنگ در به صدا در می آید. نازنین می گوید: دیوید برو دروا کن!!!

دیوید هم به سمت آیفون می رود. وقتی به آیفون نگاه می کند می گوید: مامی خانم نظریه!!!

نازنین: چی؟؟؟!!!...اون عجزه!!!...الان نشونش می دم اینجا اومدن چه عاقبتی داره!!!

سپس به سرعت به سمت در می رود. در همین حال ناصر به آرامی می گوید: نظری!!!...صبر کن بینم!!!

ناگهان با صدای بلند می گوید: نازی!!!

- چیه؟؟؟!!!

- نظری همونی نیست که شوهرش تو اداره کشاورزیه؟؟؟!!!

- آره...همونیه که تو مهمونی قبلی رو دامنم چایشو ریخت!!!...بعد منم بهش کف گرگی زدم!!!...زنکه چیز!!!...الان

نشونش می دم!!!

- ایستا عقل کل!!!...مگه نمی گی شوهرش تو اداره کشاورزیه؟؟؟!!!

- خوب که چی؟؟؟!!!

- بابا چه قدر تو نفهمی من نمودونستم!!!

- چی؟؟؟!!!

- هیچی!!!...اداره کشاورزی!!!...غلام!!!...خوب بگیر دیگه!!!

- چیو؟؟؟؟!!!

- اه!!!...بعد می گم خنگی می گی نه!!!

- چی ؟؟؟؟!!!

- هیچی!!!...بابا ازش بخواه برای پسر مون کار پیدا کنه!!!

- از اون عجوزه؟؟؟؟!!!...بکشیم این کارو نمی کنم!!!

ناصر به سمت نازنین رفت و گفت : بابا عقل کل!!!...موقعیت از این بهتر؟؟؟؟!!!

- یعنی راهی نیست!!!

- ببخشید یادم رفته اینجا چهار راهه!!!

- بابا جدی باش دیگه!!!

- تو منو مسخره کردی!!!...نیست دیگه!!!

- باشه خوب!!!

دیوید برو با احترام بیارش تو!!!

دیوید بسیار ذوق کرد و به سرعت بیرون رفت. نازنین هم به داخل یک اتاق در سمت چپ صحنه رفت. ناصر هم به

روی یک صندلی نشست. چند دقیقه بعد یک زن وارد صحنه شد. غلام به همراه او بود. ناصر بلند شد و به سمت او

رفت و گفت : سلام خانم ناظری!!!...خیلی خوش اومدین!!!...بفرمایید بشنید!!!

سپس او را به سمت صندلی ها راهنمایی کرد. او هم نشست. ناصر با صدای بلند گفت : نازی!!!...نازی!!!

ناگهان نازنین از آن اتاق بیرون آمد در حالی که گوشه صورتش قرمز می زد. به سرعت به سمت خانم ناظری رفت و

در همین حال گفت: سلام عزیزم خوبی؟؟؟؟!!!

- آره خوبم!!!!...تو ولی به نظر خوب نمیای!!!

- چرا!!!!

- گوشه صورتت قرمزه!!!

- چی؟؟؟؟...ولش کن مهم نیست!!!

سپس به سرعت در کنارش نشست و گفت: خوب دیگه چه خبر؟؟؟؟!!!

- شکر!!!

- بله!!!

همه ساکت شدند و هیچ کس حرف نمی زد. پس از چند ثانیه ناصر با پایش آرام به پای نازنین زد. نازنین هم همینطور. این عمل تکرار شد و هر بار شدت ضربه بیشتر می شد تا اینکه ناصر یک ضربه محکم به پای نازنین زد. نازنین هم پایش را گرفت و سپس بلند شد و مشتش را بالا آورد تا او را بزند. ناصر لبش را گاز گرفت و گفت: اه زشته!!!

نازنین خودش را کنترل کرد و سپس نشست. سپس گفت: خوب از شوهرت چه خبر؟؟؟؟!!!

- شکر!!!!...اونم خوبه!!!

- شنیدم تو اداره کشاورزی کار می کنه!!!

- آره رئیس هست!!!

- هممممم!!!...پسر منم مهندس کشاورزیه!!!

- اه راستی!!!...چه جالب!!!...چی کار می کنن؟؟؟؟!!!

- فعلا که هیچی!!!

- ایسالله کار پیدا می کنن!!!

- بله!!!...ایسالله!!!...راستی شوهرت می تونه براش کار پیدا کنه؟؟؟؟!!!...بدبخت خیلی گناه داره!!!...نیگاش کن!!!

خانم ناظری به غلام نگاه می کند. غلام هم سعی می کند خود را مظلوم نشان دهد. خانم ناظری می گوید: بذارید با شوهرم صحبت کنم!!!

- ممنون میشم!!!

پس از این حرف نازنین یک نفس عمیق کشید. ناگهان صدای زنگ در آمد. خانم ناظری گفت: کسی رو دعوت کردی؟؟؟؟!!!

نازنین گفت: نه والا!!!...دیوید برو درو واکن!!!

غلام هم به سمت آیفون رفت. وقتی به آیفون نگاه کرد گوشی را برداشت. پس از صحبت گفت: بابا سه تا مرد باهات کار دارن!!!

- بگو بیان تو!!!

- دیوید به سر جایش بر میگردد. همه ساکت می شوند. در باز می شود و سه مرد وارد صحنه می شوند. ناصر سرش را می چورخاند. به محض اینکه آنها را می بیند بلند می شود و به داخل اتاق سمت چپی می رود. آنها هم به دنبال او می روند. او در را می بندد. آنها هم پشت در مدام به در می زند و می گویند: درو وا کن!!!

در همین هنگام پرده بسته می شود.